**سفر در وطن**

**دامادی، سید محمد**

پس از مدت‏ها خارخار درون و چالش دل با عقل،بنا به تقدیر و حکم قسمت ازلی‏ که بی‏حضور ما کردند،ناگزیر از ترک بادهء دردآلود و زهر شکرآلود زندگی در طهران‏ که ظرف چندین سال اخیر بتدریج بدان سرمست شده بودم،گردیدم.از تلاش فکر و اندیشه‏ برای اخذ تصمیم عاقلانه!به جایی نرسیدم.رضا به داده دادم و گره از جبین گشودم و با خود گفتم:

فتاده چون پر کاهیم در گذرگه باد بگو به باد بیاید،هرآنچه باداباد

اگرچه از روز نخست برای احراز حشمت و جاه به طهران نیامده و در حقیقت از بد حادثه این‏جا به پناه آمده بودم زیرا هدف اصلی ادامهء تحصیل در دورهء دکتری زبان و ادبیات‏ فارسی بود و سیراب ساختن عطش کنجکاوی علمی و در حقیقت کنج خانقاه و سیر معنوی که‏ تفصیل بیان آن«خوش شبی باید و خوش مهتابی»و اکنون مجال آن نیست.اما آرام‏آرام‏ گرفتاری‏های طهران و خصایصی که در طبیعت این شهر وجود دارد بتدریج دامان مرا نیز مانند دیگر افراد هرچند کوتاه و مطابق با مد روز«مینی ژوپ!»بود،خواه ناخواه گرفت‏ و ترک این گرفتاری‏ها و آلودگی‏ها با همهء پوچی و مسخرگیش برایم سخت دشوار می‏نمود. این واقعیت برای کسانی که بناچار درین شهر بزرگ و غوغایی زندگانی می‏کنند،نیازی‏ به اقامهء دلیل ندارد.

و لیس یصح فی الافهام شئی‏ اذا احتاج النهار الی دلیل

با خود گفتم که«باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش»زیرا«صد یوسف دل را به کلافی نخریدند.»سخن مولای متقیان علی بن ابیطالب علیه السلام نیز«در ترجیح مشقت‏ سفر بر آسایش حضر»به خاطر آمد که فرمود:

تغرب عن الاوطان فی طلب العلی‏ و سافر،ففی الاسفار خمس فوائد: تفرج هم،و اکتساب معیشة: و علم،و آداب،و صحبة ماجد. فان قیل فی الاسفار ذل و محنة و قطع الفیافی و ارتکاب الشدائد فموت الفتی خیر له من قیامه‏ بدار هو ان بین واش و حاسد

با گذشت نخستین نیم سال تحصیلی،تدریس در دانشگاه طهران را به پایان رسانیدم‏ و سیر و سلوکی را که به عنوان یک معلم با دانش‏جویان پرشور و دل‏آگاه دانشکدهء هنرهای‏ زیبا که از شور واقعی زندگی و طپش قلب و گرمای حیات برخوردارند،داشتم،به کناری‏ نهادم و تعلیم زبان و ادبیات فارسی را فعلا به قدمای معاصرین و پژوهشگران در کلمات‏ تنوین‏دار که خود تنوینی بیش نیستند و محققان در شبه فعل که قادر به انجام فعلی نبوده و نمی‏باشند،واگذاشتم.شهر عظیم طهران را با تمام شکوه و ابهتش ترک کردم زیرا به قول حسن علی خان امیر نظام گروسی:«کار تهران به عشوه است و رشوه،عشوه را جمال ندارم‏ و رشوه را مال.»

اکنون که به نوشتن این مطالب مشغولم به یاد داستانی عبرت‏انگیز و شنیدنی افتادم‏ که یکی از بزرگان علم و دانش و تقوی و معرفت اصفهان مدتی قبل تعریف می‏فرمود که مجمل‏ آن مفصل چنین است:

یکی از علمای پرهیزگار اصفهان بنام آقا سید کاظم کرونی(کرون بر وزن«برزن»،یکی‏ از روستاهای معروف در نزدیکی اصفهان است.)که از شاگردان خاص و برجستهء مرحوم آخوند ملا محمد کاشانی(متوفی 1333 قمری)بشمار می‏رفت و گذشته از مراتب علمی و ملکات فاضلهء اخلاقی،بر علوم غریبه نیز تسلط و استیلای بسزایی داشت،دختری را به زنی گرفت و از بد حادثه،زن او فوت کرد.اتفاق را زن دوم او از مواهب مادی دنیوی و ثروت سرشار برخوردار بود.عرصهء روزگار را آن زن ماجراجو بر این سید تنگ کرد و آب خوش از گلوی این مرد دیگر پایین نرفت.این سید پرهیزگار تصمیم گرفت به فرمودهء علی(ع) سفر را بر حضر ترجیح نهد شاید مختصر انتعاش و گشایش حال برایش حاصل شود.

اتفاق را در آن روزگار از مردی نجیب و آزاده و پاک‏طینت و وارسته که رئیس انجمن‏ بلدیه(انجمن شهر)اصفهان بود و به من(گویندهء این داستان)اظهار لطف و علاقه می‏نمود و نیز از رئیس استیناف وقت اصفهان درخواست کردم که به تهیه احصائیه‏ای‏ (آمار)از فواحش شهر اصفهان بپردازد.پس از تحقیق و احصاءمعلوم شد که در آن‏ زمان یعنی حدود پنجاه سال پیش طبق احصائیه(آمار)رسمی،بیست و دو هزار فاحشه! در شهر اصفهان وجود دارد که همه قادر به زندگانی بودند و از وضع مالی خود ظاهرا شکایتی‏ نداشتند!با خود گفتم این شهر هر روز از بیست و دو هزار فاحشه پذیرائی می‏کند اما تحمل‏ وجود عالمی پرهیزگار مانند آقا سید کاظم کرونی را ندارد!با مرحوم دکتر امین که از طبیبان مسیحادم آن روزگار و از انسان‏های والای روزگار خود بود،مطلب را در میان‏ نهادم او گفت:«بدبختی اینست که پست‏ترین افراد،پول‏دارترین افرادند!»

مرحوم آسید کاظم از اصفهان به طهران مهاجرت کرد.در آنجا به مناسبتی یکی از افراد مقیم طهران از او استقبال کرد و از آنجا که«دعای گوشه‏نشینان بلا بگرداند»به آرزو و مراد دیرین خود،در نتیجهء دعای آن مرحوم رسید و بدین ترتیب در اواخر عمر از «فقر مکب»نجات یافت و حدود بیست سال پیش درگذشت.

از بیان مقصود اندکی دور افتادم زیرا«که هست دم زنم جمله نفثهء مصدور»

شکوت و ماالشکوی لمثلی عادة و لکن تفیض الکأس عند امتلائها

\*\*\* به هر صورت تصمیم گرفتم طهران را ترک کنم و به خمار ترک عادت بسازم.تهیهء بلیط و عزیمت برای سفر نخستین قدم برای انجام این تصمیم بود.تنی چند از رفیقان شفیق و حریفان حجره و گرمابه و گلستان که هریک مجمع لطف و صفا و محبت و وفا در قحطسال‏ عاطفت و مردمی بشمارند،و حاصل عمر و نتیجهء خدمت فرهنگی و اجتماعی من بشمار میروند، کریمانه و بی‏دریغ،رسم نثار محبت بجای آورده،به فرودگاه برای بدرقه آمده بودند.

نه مهر فسون نه ماه جادو کرد نفرین به سفر که هرچه کرد او کرد

یکایک دوستان را بدرود گفتم و داخل هواپیما شدم.هوا نیمه ابری بود،موسیقی‏ دل‏نواز و ملایمی گوش را نوازش می‏داد.پس از مدت‏ها بار دیگر در من امید بود.گویی‏ روح تازه‏یی کالبد مرا بتدریج تسخیر می‏کرد.تبسم دیرپا و ملیحی بر لبان مهماندار هواپیما نقش بسته بود.دیواره‏های داخل هواپیما را عکس‏هائی مات از مناظر تخت جمشید زینت‏ داده بود و خود نشانهء امکان تلفیق دل‏پذیری از تمدن اصیل ایران قدیم با مظاهر تمدن صنعتی‏ دنیای اخیر بشمار می‏رفت.

به علاقهء مشابهت لفظی و ملازمت معنوی در بحث تداعی معانی که در روانشناسی، خیلی وقت پیش خوانده بودم،به یاد دبیرستان تخت جمشید تهران افتادم که مدتی برای‏ دانش‏آموزان درس می‏گفتم و روز آخر از شدت تأثر نتوانستم سخنی بر زبان آورم.گریه‏ام‏ گرفته بود و آنها نیز.از من نشانی خواستند اما از فرط اندوه نتوانستم پاسخی صریح به‏ خواستهء انسانی و محبت‏آمیز آنها بدهم.

طنین موسیقی دلنشین دیگر بار مرا به درون هواپیما آورد.مردی کوتاه قد«کوتوله» در کنار من نشست.از وجناتش مردی آداب‏دان و محترم می‏نمود.چشمانی نافذ داشت و بیاری عینک ذره‏بینی‏اش حریصانه و کاوشگرانه به همه جا نگاه می‏کرد.بمحض نشستن‏ کمربند را محکم بر خود بربست و به خواندن روزنامه‏یی که در فرودگاه خریده بودم، پرداخت،و تا فرود هواپیما سر از آن برنداشت.«سوخته جان و روانان دیگرند.»

با ذوق و لذت و فراغت خاطر به موسیقی گوش می‏دادم که دختر خانم دیگری که چشمان‏ جادویی و سحرآمیز داشت با نگاهی لطیف و روحانی به مسافران شکلات تعارف کرد.محبت‏ او را پذیرفتم و در چشمان شهلای او،لحظه‏ای خیره ماندم درین لحظه بود که به جادوی‏ نگاه پی می‏بردم و متوجه شدم که مطالعه و درس و قیل و قال مدرسه،دیر گاهی است تماشای‏ بسیاری از زیبائی‏های محسوس و ملموس و سراپا لطف و جادو را از من باز گرفته است. بی‏اختیار به یاد شعر حاج ملا هادی سبزواری افتادم:

آنچه در مدرسه یک عمر بیندوختمی‏ به یکی عشوهء ساقی همه بفروختمی

اما اکنون گویی زندگی راهبانهء من پایان می‏پذیرفت.چراغهای شهر غبارآلود و دودگرفتهء طهران از دور روشن شده بود.تاریکی شب بر روشنائی روز چیره می‏شد که‏ خانمی به وسیلهء بلندگو به فارسی و انگلیسی به ما خوش‏آمد گفت و اعلام داشت به ارتفاع‏ بیست و شش هزار پا به مدت یک ساعت به آبادان خواهیم رسید.

شهپر شاه هوا اوج گرفت،رسیدیم تا روی بام ابرها،فراخنای عالم هستی بیشتر آشکار می‏شد.سفر با هواپیما برای دانندگان رازها،بلند نظری و ترک کوته‏بینی به ارمغان میآورد. هوا تاریک شد دیگر جایی پیدا نبود،ساعتی بعد هواپیما در فرودگاه آبادان بر زمین نشست‏ و راهی شهر آبادان شدیم تا پس از تهیهء وسیله‏یی باهواز حرکت کنیم.والسلام.